



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

# روش گرایش آنتاگونیستی

## آنتونیو نگری

ترجمه‌ی: عباس شهرابی فراهانی



آبان ۱۳۹۹

**اشاره مترجم فارسی:** این متن ترجمه‌ای است از درس سوم کتاب *مارکس فراسوی مارکس: درس‌هایی درباره گروندریسه*، اثر آنتونیو نگری. با وجود تأکید نگری بر لزوم خوانش «مقدمه» گروندریسه (یا همان دفتر M) پس از خوانش دفتر مربوط به «پول» (درس دوم کتاب)، همچنان مطالعه مستقل درس سوم کتاب خالی از لطف نیست.

تمام گفتاوردها از ترجمه فارسی خسروی و مرتضوی هستند. تغییرات در ترجمه خسروی و مرتضوی، به جز برخی موارد مربوط به سلیقه نگارشی، از این قرارند: سه مورد مربوط به هم‌خوان کردن ساختاری گفتاورد با بستر جمله که با \* مشخص شده‌اند؛ یک مورد حذف افزوده مترجمان به متن مارکس که با \*\* مشخص شده است؛ یک مورد تغییر «عملاً واقعیت وجودی پیدا می‌کند» به «حقیقت عملی پیدا می‌کند» (برای هم‌خوان شدن ترجمه با اصطلاحی از این گفتاورد که نگری به طور ویژه آن را برجسته می‌کند: true in practice)؛ تغییر ترجمه واژه singularity/Einzelheit از «فردیت» به «تکینگی»؛ تغییر ترجمه Totalität/Totality از دو عبارت «جمع به‌هم‌پیوسته» یا «کلیت» به «تمامیت»؛ تغییر ترجمه concrete/konkret از «مشخص» به «انضمامی»؛ تغییر ترجمه Subjekt/Subject از «عامل فعال و اراده‌مند» به «سوژه».

اعداد درون ارجاع‌ها به ترتیب عبارتند از شماره صفحه در ترجمه مارتین نیکولاس، چاپ انتشارات پنگوئن؛ شماره صفحه در نسخه آلمانی ۱۹۵۳؛ و شماره صفحه در ترجمه خسروی و مرتضوی. عبارات درون < > افزوده خسروی و مرتضوی به ترجمه فارسی گروندریسه، عبارات درون [ ] افزوده مارکس فراسوی مارکس، و تنها افزوده درون { } از مترجم متن حاضر است.

\*\*\*

مارکس دفتر M را از ۲۳ آگوست تا میانه سپتامبر ۱۸۵۷ نوشت. چنان‌که پیش‌تر ذکر شد، این دفترچه که نخست کائوتسکی منتشرش کرده بود — به دلایل فیلولوژیک و برای تصحیح ویراست کائوتسکی — همراه با گروندریسه در مسکو از نو منتشر شد. به نظر من، کنار هم گذاشتن مقدمه و گروندریسه در یک ویراست بی‌جا نبود، آن هم نه فقط به دلایل فیلولوژیک، بلکه همچنین از نظر محتوایی. **خوانش هم‌زمان مقدمه و گروندریسه مجال می‌دهد هر یک را بهتر بفهمیم.** تکرار و حضور دوباره برنامه کاری یکسان در هر دو متن، فارغ از تعدیل‌هایی که این برنامه در این فاصله از سر گذرانده است، وجود یک پیوستگی میان مقدمه و گروندریسه را اثبات می‌کند (بنگرید به درس دو). نظری که در این‌جا ارائه شده از این قرار است که این پیوستگی یک پیوستگی زمانی ساده نیست، بلکه به سرشت جستارمایه برمی‌گردد. کسانی هستند که هرگونه پیوستگی جوهری میان مقدمه و گروندریسه را انکار می‌کنند. مثلاً ویگودسکی (Vygodskij) که بر اکتشافات دیالکتیکی گروندریسه تأکید می‌کند،

به کلی اهمیت روش شناختی مقدمه را دست کم می‌گیرد: به نظر او، مقدمه صرفاً چکیده مطالعات مارکس و چکیده نظریه ماتریالیسم تاریخی دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ است و هنوز مهر ماتریالیسم دیالکتیکی را (که به نوبه خود منجر می‌شود به نظریه ارزش اضافی) بر پیشانی ندارد، ماتریالیسم دیالکتیکی‌ای که تعیین‌بخش اصالت و جهش راستین به سوی دفترهای دیگر است. مکاتب فرانسوی و ایتالیایی نیز که دهه‌ها درگیر بحثی بی‌انتهای در باب روش مقدمه بوده‌اند، از این جهت شگفت‌زده‌ام می‌کنند که هرگز مستقیم با مسئله رابطه مقدمه با گروندریسه رو در رو نشده‌اند. در واقع، با توجه به سرشت «هذیان‌وار» گروندریسه، آن‌ها ترجیح داده‌اند که از رویارویی با مسئله بپرهیزند و مقدمه را مستقیم به سرمایه وصل کنند، و چنین نتیجه بگیرند: روش‌شناسی ۱۸۵۷ همان روش‌شناسی ماتریالیستی سرمایه است، و بنابراین مقدمه باید به نفع سرمایه کنار بکشد. هیچ‌یک از این نظرگاه‌ها، که از اساس در محدودکردن روش‌شناسی ۱۸۵۷ به افقی اکیداً ماتریالیستی متفق‌اند، چندان برایم رضایت‌بخش نیستند. بی‌شک درست است که آن تنش سیاسی و دیالکتیکی‌ای که در دیگر دفترها جریان دارد روشنی‌بخش دفتر M نیست؛ همین‌طور، درست است که در دفتر M به شدت محدودیت‌های ماتریالیسمی کم‌وبیش عامیانه حس می‌شود؛ اما در رابطه با تز ویگودسکی، فکر می‌کنم که در مقدمه پیشاپیش و به‌تمامی درون **جهش نظری‌ای** قرار داریم که گروندریسه عملیاتی می‌کند، و هم مقدمه و هم گروندریسه از فرآیند آفرینش‌گرانه یکسانی نشئت می‌گیرند و هر یک بر دیگری نوری می‌تابد؛ و در نتیجه، در رابطه با تزهای مکاتب ایتالیایی و فرانسوی، چنین به نظر می‌رسد که باید آن‌ها را انکار کرد، و این که ارتباط موجود میان مقدمه و سرمایه همسان است با ارتباط جاری میان کل گروندریسه و سرمایه. بنابراین، پیشنهاد می‌کنم برویم سراغ خواندن متن؛ آن‌جا تلاش می‌کنم توضیح دهم که تا چه اندازه فرضیاتم اساسی محکم دارند. با وجود این، اصرار دارم این خوانش را در درس سه انجام دهیم، پس از آن که پیش‌تر در درس دو به قلب امور رخنه کردیم. در ادامه این درس، اما همچنین از این‌جا به بعد در سراسر تحلیل، دو متن را به سوی یکدیگر خواهیم کشید.

«موضوع پیش روی ما نخست تولید مادی است» [گروندریسه، ۸۳؛ ۵؛ ۴۱]. **اما مفهوم تولید چیست؟ هیچ** پرسشی نیست که علی‌الاصول فلسفی‌تر از این پرسش باشد: قرن‌ها فیلسوفان بر سر تعاریف واقعی و اسمی مشاجره کرده‌اند. اما هر اسمی همواره واجد گونه‌ای واقعیت است: مسئله این است که موضوع ارجاع اسم نباید به راز آمیخته شود. مثلاً، چنین به نظر می‌آید که «فیلسوفان» باب روز در جستجوی وساطتی بین اسم و واقعیت، به دام «فرانمود خوش‌نمای رایینسون بازی‌های خرد و کلان» افتاده‌اند: در واقعیت، آن‌ها با طرح نوعی پیش‌دستی (anticipation) و «با ابداع» تولید به مثابه کارکرد سیاسی جامعه بورژوایی در فرآیند صیوررتش، تولید را در هاله‌ای از راز می‌پوشانند. چطور می‌توان اسم و واقعیت را به شیوه‌ای درست هم‌آهنگ کرد؟ پرهیز از رازآلودی مستلزم

پرهیز از پروژه سیاسی نیست، بلکه صرفاً مستلزم پیوند زدن این پروژه سیاسی با واقعیت است. واقعیت سیاسی است: اما این سیاسی بودن از حقیقی بودنش نمی‌کاهد. در نتیجه، واقعیت باید همچون هدفی برای سیاست عمل کند: تنها یک سیاست حقیقی و واقعی وجود دارد. «فیلسوفان» قرن هجدهم واقعیت را رازآلود می‌کنند چون لایه‌ای از فردباوری بر مفهوم تولید می‌اندازند، و به این ترتیب صدای خود را به پژواکی از پروژه سیاسی جامعه بورژوازی بدل می‌کنند: و این پروژه‌های ناحقیقی است. تنها با پشت سر گذاشتن عنصر اندام‌وار و عامی (general) که بنیاد مفهوم تولید است، با پشت سر گذاشتن قرن هجدهم، می‌توان این مفهوم را گشود. اما پس از این پشت سر گذاشتن، وقتی این محرک عام محقق شد، با کشف پیوند جمعی‌ای که معرف شیوه انسانی تولید است، هنوز نتیجه‌ای به دست نیامده است: واقعیت و اسم هنوز دور از یکدیگرند، و هنوز خطر این وجود دارد که اسمی نوعی (generic) برای واقعیت تولید بسازیم. البته، «همه دوره‌های تولید در برخی ویژگی‌ها با یکدیگر اشتراک دارند یا از تعیین‌های مشترکی برخوردارند.» اما این «توصیف از فرآیندهای تاریخی تولید» چندان کمکی به ما نمی‌کند. اگر «تولید به طور عام یک انتزاع است»، با وجود این

مادام که امر مشترک را برجسته و تثبیت می‌کند و بنابراین، ما را از تکرار میرا می‌دارد، انتزاعی است معقول و پذیرفتنی. با این حال، همین <تولید> عام یا همین امر مشترکی که از طریق باهم‌سنجی، متمایز و برجسته شده است، چیزی است ساخته‌شده از حلقه‌هایی چندگونه و به‌هم‌پیوسته، هر یک با تعیین‌هایی گونه‌گون از هم‌گریزنده. برخی <از این تعیین‌ها> به همه دوره‌ها تعلق دارند؛ برخی دیگر، فقط در برخی دوره‌ها مشترکند. پاره‌ای از تعیین‌های دوران مدرن با کهن‌ترین دوره‌ها مشترک خواهند بود. تعیین‌هایی که بدون آن‌ها هیچ تولیدی اندیشیدنی نیست. درست است که پیشرفته‌ترین زبان‌ها قوانین و تعاریفی دارند که در پس‌افتاده‌ترین زبان‌ها نیز یافت می‌شوند، اما دقیقاً آنچه برساننده تحول و تکامل این زبان‌هاست، همانا وجه تمایز این ویژگی‌هاست با تعیین‌های عام و مشترک. دقیقاً همین تعیین‌هایی که برای تولید به طور اعم اعتبار دارند، باید آگاهانه از دیگر تعیین‌ها متمایز شوند تا به واسطه یگانه و یکسان‌ماندن عامل تولید، انسان‌ها و موضوع تولید، طبیعت، در آن‌ها، تفاوت گوهری‌شان فراموش نشود. در همین فراموشی است که به عنوان نمونه، سراسر درایت اقتصاددانان مدرن نهفته است، کسانی که می‌کوشند جاودانگی در هم‌آهنگی روابط اجتماعی موجود را ثابت کنند [گروندریسه ۸۵؛ ۷؛ ۴۳].

این متن تقریباً هر آنچه را باید در خود دارد: ساخت انتزاع مفهومی عام، تعین خاص (particular) آن بر مبنای تفاوت، جدل علیه همه آن برداشت‌هایی که می‌کوشند با تکیه بر ماتریالیسم، امر مفهومی را، به طور عام، جاودانی کنند (علیه اقتصاددانان، و مثل گذشته، علیه فیلسوف‌ها و ایدئولوژی واضحشان).

با این همه، تا این جای کار نمی‌توان گفت که این حرف، از آن جهت که مفهومی را تعریف می‌کند، اصالتی آن چنان دارد. هر نویسنده رئالیست یا ماتریالیستی (حتی در قرن هجدهم) می‌توانست همین حرف‌ها را بزند. بنابراین، لازم است بحث را بیش‌تر دنبال کنیم. **به نحوی دیالکتیکی؟ اما برای آن که دیالکتیکی در کار باشد، وجود سوژه‌هایی لازم است.** از این قرار، این است پرسشی که باید تماماً مشغولش شویم.

پس اگر تولید به طور عام وجود ندارد، تولید به طور اعم هم وجود ندارد. تولید همیشه یک شاخه تولید خاص است — مثلاً کشاورزی، دام‌داری، مانوفاکتور و غیره — یا **تمامیتی** از آن‌هاست. به علاوه، اقتصاد سیاسی فقط فن‌آوری نیست. رابطه تعین‌های عام تولید در یک مرتبه اجتماعی مفروض با شکل‌های خاص تولید را باید در جای دیگری هم بررسی کنیم. [گروندریسه ۸۶؛ ۸-۷؛ ۴۳]

در این جا مفهوم **تمامیت همچون نوعی رابطه و نوعی یگانگی تفاوت‌ها** ظهور می‌کند. این جا لازم است پراگماتیسم باز کنیم درباره رابطه **تمامیت و سوژکتیویته** (اما فعلاً فقط می‌توانیم اشاره‌ای گذرا بکنیم). نویسنده‌های بسیاری این مفهوم تمامیت را لقلقه زبانشان کرده‌اند و آن را فروکاسته‌اند به اشتدادی (intensity) که از گره‌بندی تعینی ایدئالیستی سرچشمه گرفته است؛ هرچند، درست وارونه، در این جا تمامیت به روشنی ساختاری سوژکتیو است، ساختار یک سوژه حامل. درون افق روشی مارکس، مفهوم تمامیت هرگز اشتدادی (intensive) نیست. تمامیت امتدادی (extensive) است، و تعین‌یابی انتزاع آن را سازمان می‌دهد و نهایی می‌کند. افق روشی مارکس هرگز از مفهوم تمامیت نیرو نمی‌گیرد، بلکه مشخصه آن **نایبوستگی ماتریالیستی فرآیندهای واقعی** (materialist discontinuity of real processes) است. البته این پاره‌متن نیز چیزی را حل نمی‌کند. به یقین، سوژکتیویته پویایی مهمی به دیالکتیک ساختار مادی می‌بخشد و ابعادش را می‌گسترده. مثالی که مارکس به دست می‌دهد (با دست‌گذاشتن روی یکی از ایده‌های قدیمی اما درخورش) فروکاست بی‌واسطه مالکیت و صور قضایی سازمان اجتماعی به طور عام به صور ساختار اجتماعی است. **در مجموع، در این جا ماتریالیسم دیالکتیک را مطیع خود می‌کند** و از آن بهره می‌برد تا تمامیت سوژکتیو (سرمایه‌دارانه) ساختار را توصیف کند. اما این هم کافی نیست: دیالکتیک به همان اندازه ماتریالیسم بسیط ناتوان است در تعریف روش انقلابی.

ماتریالیسم و دیالکتیک تمامیت و تفاوت را و نیز پیوند ساختاری‌ای را که به نحوی سوژکتیو موجب یگانگی آن دو می‌شود به ما عرضه کرده‌اند. اما این کافی نیست. این نیز کفایت نمی‌کند، مگر این که این ساختار و این تمامیت از **درون شکاف بردارد** و موفق شویم **نه سوژکتیویته** (سرمایه‌دارانه) ساختاری بلکه سوژکتیویته‌هایی را درک کنیم که به نحوی دیالکتیکی ساختار را می‌سازند (دو طبقه در نبرد). «به این ترتیب، تولید، توزیع، مبادله و مصرف چیزی شبیه به یک قیاس کامل و به‌قاعده را می‌سازند؛ <در این قیاس> تولید <به منزله> عامیت (generality)، توزیع و مبادله <به منزله> امر خاص، و مصرف <به منزله> تکینگی (singularity) به هم گره می‌خورند؛ <قیاسی که> در آن همه به گرد هم جمع می‌آیند» (گروندریسه ۸۹؛ ۱۱؛ ۴۶). اما اگر این عناصر قیاسی را صورت می‌دهند، پس لازم است انضمامیت، تکینگی و تفاوت عناصر قیاس را تعریف کنیم. **مقوله تولید** برحسب مفاد ماهوی‌ای که تمایزبخش آن است و با تمامیتی که مشخصه آن است — مفصل‌بندی‌ای از واقعیت که قابلیت حقیقت‌سنجی دارد — **فقط می‌تواند چونان مقوله‌ای حاصل تفاوت بر ساخته شود**، چونان تمامیتی از سوژه‌ها، از تفاوت‌ها، از آنتاگونیسم. این خطی است که باید دنبال کنیم. پذیرش تمامیت بدون تأکید بر آنتاگونیسم‌های سازنده‌اش یعنی «وجهه یا لحظات <کل> را در یگانگی‌شان ندیدن\*». چنان که گویی این ازهم‌دریدن نه از واقعیت به درس‌نامه‌ها، بلکه به‌وارونه، از درس‌نامه‌ها به واقعیت راه بسته است؛ و این‌جا قضیه بر سر یک موازنه دیالکتیکی مقولات است و نه بر سر درک و دریافت روابط واقعی» [گروندریسه ۹۰؛ ۱۱؛ ۴۷].

به این ترتیب، در بحث از صورت‌یابی یک مقوله (در این مورد خاص، مقوله تولید)، به نقطه تأسیس بنیادهای ماتریالیستی (علیه ایدئولوژی قرن هجدهمی) و دیالکتیکی آن (علیه اقتصاددانان) می‌رسیم و بر خصلت سوژکتیو لحظات متعین آن تأکید می‌کنیم (علیه اصلاح‌طلبان و حقوق‌دانان). این بنیادی است مستحکم، اما همچنان ناکافی. پس بیایید با تمرکز بر رابطه تولید و مصرف — که همان بحث از رابطه کلیت و فردیت (universality and individuality) است — تفاوت‌های تولید را ژرف‌تر بکاوییم. این رابطه صورتی چرخه‌ای دارد: «بدون نیاز، تولیدی نیست. اما مصرف این نیاز را بازتولید می‌کند»؛ «یک شیء فقط شیئی عام نیست، بلکه شیئی است معین که باید به شیوه‌ای معین و به نحوی که به میانجی تولید معین شده است به مصرف برسد»؛ «تولید نه فقط برای نیاز ماده‌ای، بلکه برای ماده نیز نیازی فراهم می‌آورد» [گروندریسه ۹۲؛ ۱۴-۱۳؛ ۴۸]. اما سرشت چرخه‌ای رابطه باید شکسته شود. «برای یک هگل‌گرا دشوار نیست که تولید و مصرف را یکی و همان بدانند» [گروندریسه ۹۳؛ ۱۵؛ ۵۰]. اما می‌دانیم که مارکس هگلی نیست؛ او پیش‌تر این عنوان را برای ادیبان سوسیالیست یا اقتصاددان عامی کنار گذاشته است. مارکس یک مارکسیست است: به بیانی دیگر، یک ماتریالیست و یک دیالکتیسین (و دیدیم که به چه نحو)، اما بیش از همه، یک انقلابی است. **رابطه باید واجد امکان شکافتگی (scission) باشد؛ هیچ مقوله‌ای**

نیست که بتوان خارج از امکان شکافتگی تعریفش کرد. «در جامعه اما، رابطه بین تولیدکننده و محصول، به مجرد آن که به مثابه محصول آماده شد، رابطه‌ای بیرونی است و بازگشت همان محصول به تولیدکننده‌اش وابسته است به رابطه او با افراد دیگر» [گروندریسه ۹۴؛ ۱۵؛ ۵۰].

بنابراین، روابط و شیوه‌های توزیع فقط به مثابه آن روی سکه عوامل تولید نمودار می‌شوند. فردی که به مثابه کارگر دست‌مزدبگیر در تولید شرکت می‌کند، در قالب دست‌مزد کار در محصول و در حاصل کار حضور و شراکت دارد. مفصل‌بندی توزیع را سراسر مفصل‌بندی تولید تعیین می‌کند. توزیع خود محصول تولید است، نه فقط از لحاظ برابری تولید، چراکه تنها نتایج و محصولات تولیدند که می‌توانند توزیع شوند، بلکه به لحاظ شکل نیز، چراکه شکل معین شرکت در تولید است که شکل‌های ویژه توزیع را، یعنی شکل‌هایی را که از طریق آن‌ها می‌توان از توزیع سهمی برد، تعیین می‌کند. سراسر توهم است که در تولید، زمین را و در توزیع، رانت زمین را لحاظ کنیم. [گروندریسه ۹۵؛ ۱۷-۱۶؛ ۵۱]

«عوامل تولید»: از همه شواهد پیداست که در این‌جا در مرکز تحلیل قرار داریم. مفهوم عام تولید محدودیت‌های تعریف ماتریالیستی و دیالکتیکی آن را می‌گسلد تا **خصلت سوبژکتیو عناصر آن و رابطه آنتاگونیستی‌شان** را برتری بخشد. تمامیت مفهوم از این رابطه آنتاگونیستی سرشار می‌شود.

اما پیش از آن که توزیع، توزیع محصولات باشد، (۱) توزیع ابزار تولید است و (۲) توزیع اعضای جامعه است بین انواع گوناگون تولید؛ و این چیزی نیست جز تعیین دیگری از همین روابط. (تابع‌سازی و تخته‌بندی افراد به مناسبات معین تولید). توزیع محصولات آشکارا نتیجه این توزیع اخیر است که خود محاط و نهفته است در چارچوب فرآیند تولید و مفصل‌بندی تولید را تعیین می‌کند. تولید، فارغ از این توزیعی که در آن نهفته است، >یعنی توزیع افراد جامعه در شاخه‌های گوناگون تولید< آشکارا انتزاعی تهی است، حال آن که به‌وارونه، توزیع محصولات، به خودی خود، با توجه به این وجه، که در اساس توزیع تولیدآفرین است، امری است مفروض و بدیهی. [گروندریسه ۹۶؛ ۱۸-۱۷؛ ۵۲]

بنابراین، «این که توزیع تعیین‌کننده خود تولید چه رابطه‌ای با تولید دارد پرسشی است که آشکارا باید در چارچوب خود تولید پاسخ داده شود»، یعنی در چارچوب این پرسش که «مناسبات تاریخی به طور کلی چگونه در تولید حلول می‌کنند و اساساً رابطه تولید با جنبش تاریخی چیست» [گروندریسه ۹۷؛ ۱۸؛ ۳-۵۲]. با بررسی رابطه دیگر (در قیاس اقتصاددانان) - رابطه بین تولید و گردش - به نتیجه‌ای مشابه با بررسی تولید و مصرف می‌رسیم. در این مورد نیز همانی (identity) در قالب تفاوت شکافته می‌شود، و تفاوت نیز چون آنتاگونیسم به رسمیت شناخته

می‌شود. «نتیجه‌ای که ما به این ترتیب به آن دست یافته‌ایم این نیست که تولید، توزیع، مبادله و مصرف، یکی و همان هستند، بلکه آن‌ها حلقه‌ها یا اعضای یک تمامیتند، ناهمسانی‌های درون یک همانی» [گروندرریسه، ۹۹؛ ۲۰؛ ۵۴].

تفاوت، تفاوت‌ها، آنتاگونیسم‌ها. نمی‌دانیم به کدام صورت دیگر می‌توان پاره‌متن‌های مارکس را خواند. **مقوله تولید**  
**— مثل مقوله ارزش — در عامیت و انتزاعش، امکان شقاق را چون امکانی برسازنده**  
(constitutive possibility of separation) **حی و حاضر درون خویش حمل می‌کند.** رویکرد دیالکتیکی به رویکرد ماتریالیستی افزوده می‌شود، نه برای این که کلیدی برای راهکاری تمامیت‌خواه به مسئله تعیین ساخته و پرداخته شود، بلکه برای بازشناسی تمامیت ساختاری همچون امکان شکافتگی. انباشتگی دیالکتیک و ماتریالیسم در مقدمه، از همان ابتدا زیر صورت خاصی از شکافتگی، عملیاتی شده است. به‌ویژه نباید اهمیت مقوله‌ای را که همچون مثالی برای روش برگزیده شده است دست کم گرفت: مقوله تولید. آیا فارغ از ملاحظات اصطلاح‌شناختی، ممکن است تصور این که مارکس، وقتی بحث به تولید و کارخانه می‌رسد، بر یک جبهه — جبهه کارگران — نایستاده باشد؟ آیا ممکن است تولید را چون شکافتگی، استثمار و بحران ندید؟ به هیچ وجه. مگر کسانی که بخواهند او را متهم کنند به پرودونی بودن!

در این جا گفتار گامی به پیش برمی‌دارد: «روش اقتصاد سیاسی» یا به عبارتی، روش نقد اقتصاد سیاسی. در این نقطه، مارکس معیارهای بنیادی خاصی را وضع می‌کند. اصل نخست عبارت است از «**انتزاع متعین**» (determinate abstraction). انتزاع متعین ناظر به این دعوی روشی است که نمی‌توان با خام‌دستانه آغازیدن از امور «واقعی» یا «انضمامی»، مقولات را بنیاد گذاشت؛ این کار تنها بر مبنای بسط «فرآیند سنتز» داده‌های شهود و بازنمایی ممکن است. روش‌شناسی خام‌دستانه با امر انضمامی چونان پیش‌انگاشت می‌آغازد؛ روش‌شناسی مارکس **امر انضمامی را چونان نتیجه** در نظر دارد. «این <راه> دومی روشی است به لحاظ علمی درست. امر انضمامی، انضمامی است، چرا که پیوستار تعین‌های پرشمار است، همانا یگانگی است در چندگانگی» [گروندرریسه ۱۰۱؛ ۲۲-۲۱؛ ۵۶]. در این راه، به جای ناپدید کردن بازنمود انضمامی در تعینی انتزاعی، به‌وارونه، موفق می‌شویم به ساختن «تعین‌هایی انتزاعی [که] راه‌برند به بازسازی امر انضمامی در طریق اندیشیدن». بنابراین، از انتزاع به امر انضمامی، به تعین. این فرآیند شناختی جلوه‌های پوچ رفتار علمی را که از اُبژه بت می‌سازند مختل می‌کند: این فرآیند شناختی، به‌وارونه، می‌داند که تعین محصول تقریبی نظری (theoretical approximation) است که در راه هدف خود از انتزاع‌های عام، قطب‌بندی‌ها و بُعدها بهره می‌جوید. حقیقت مقصد است. در این گفته ذره‌ای شکاکیت



معرفت‌شناختی نیست: «سر اندیشنده فقط رفتاری نگرورزانه و باخوداندیشنده، یعنی رفتاری نظری دارد، سوژه واقعی\*\* کماکان واقعیت قائم‌به‌ذات خویش را بیرون از سر اندیشنده حفظ می‌کند. بنابراین در <کاربست> روش نظری نیز همواره باید به خاطر داشت که سوژه، جامعه، به مثابه پیش‌شرط‌های اندیشه، <همواره و پیشاپیش> متصورند» [گروندریشه ۱۰۲؛ ۲۲؛ ۵۶]. خبری از شکاکیت معرفت‌شناختی نیست، بلکه به‌وارونه، مسئله تخریب هرگونه بت‌وارگی امر انضمامی است. انباشتگی نظری ماتریالیسم و دیالکتیک در این جا **عملیاتی** می‌شود. ما درست درون آن واقعیتی قرار داریم که قصد داریم، می‌کوشیم و خطر می‌کنیم از رهگذر انتزاعات، به تعین‌های انضمامی و چندگانه‌اش نزدیک شویم. در این نخستین اصل روش، اراده و هوش، یا به بیانی دیگر، عمل انسانی روزمره جای دارد. اما این هم برایم رضایت‌بخش نیست: **در این اصل همچنین رابطه‌ای میان ارزش مصرفی دانش انتزاعی و لزوم تحول دانش وجود دارد.** در مجموع، این روش انتزاع متعین و انتزاعات تعین‌بخش، که مرا به شیوه‌ای دکارتی به دل ماجرا می‌اندازد، «جریان اندیشه‌ورزی انتزاعی را»، که از ساده‌ترین به مرکب‌ترین صعود می‌کند» نشان می‌دهد، و با این کار کمک می‌کند واقعیت را کشف و ابداع کنیم. اما حواسمان باشد — و به نظرم این عنصر به اندازه کافی در تاریخ تفسیر و روش‌شناسی مارکسیسم پرداخته نشده است: فرآیند انتزاع متعین، فرآیند تقریب و فتح امر انضمامی به مدد انتزاع **فرآیندی جمعی** است، فرآیند دانش جمعی. «در همه شکل‌های اجتماعی فقط یک <شکل> معین تولید، مرتبه و نفوذ شکل‌های تولید دیگر را، و بنابراین، مناسبات این شکل معین تولید، مناسبات شکل‌های دیگر را تعیین می‌کند. این <شکل معین> تابشی است از نور که همه رنگ‌های دیگر در آن غوطه می‌خورند و ویژگی‌هایشان در آن دگرگون می‌شود. فضای <تری> ویژه‌ای است که وزن ویژه هر آنچه را در او سربرآورده است، تعیین می‌کند» [گروندریشه ۷-۱۰۶؛ ۲۷؛ ۶۱]. فرآیند انتزاع متعین به‌تمامی درون تابش جمعی پرولتری داده می‌شود: بنابراین، این فرآیند عنصری است از نقد و صورتی است از پیکار. انتزاع متعین فکتی پویاست. در واقع، درخور سرشت معرفت‌شناختی آن است که رابطه‌ای بین ساده و پیچیده، بین امر داده‌شده و امر برساخته، بین یک بنیاد و یک پروژه برقرار کند. دومین عنصر برساننده روش‌شناسی مارکس مستلزم تفسیری از این رابطه است: این روش عبارت است از **روش ناظر به «گرایش»**. مارکس بر مقوله «ارزش مبادله» دست می‌گذارد: این مقوله‌ای نسبتاً انضمامی در جامعه ماست. بیایید از نزدیک تحلیلش کنیم: «بنابراین، همین مقوله ساده، با همه نفوذ و اعتبارش، تاریخاً پدیدار نمی‌شود مگر در پیشرفته‌ترین برهه‌های جامعه»، «بنابراین، اگرچه مقوله ساده‌تر می‌تواند تاریخاً پیش از مقوله مشخص‌تر وجود داشته باشد، اما پرنفوذترین و پدیده‌ترین توسعه‌اش می‌تواند متعلق به شکلی از جامعه باشد که سامان پیچیده‌ای دارد، در حالی که امر انضمامی، در شکلی کم‌تر توسعه‌یافته از جامعه، کاملاً تکامل یافته بود» [گروندریشه ۱۰۳؛ ۲۴؛ ۵۸]. این همه به چه معناست؟

به این معناست که رابطه بین ساده و پیچیده **یک رابطه** به کامل‌ترین معنای کلمه، و از این رو، **یک پویه** (dynamism) است جان‌گرفته با سوژکتیویته تاریخی، با جمعی پویا که مشخصه آن پویه است. به این معناست که درجات متفاوتی از انتزاع وجود دارد: از یک سو، انتزاعی که در امر انضمامی پی امر واقعی می‌گردد (انتزاع متعین)، و از سوی دیگر، **امر انضمامی‌ای که در انتزاع، تعینش را می‌جوید** (فرآیند گرایش). این جنبش جنبشی است تاریخی که تولید و پیکار طبقاتی به آن تعین می‌دهد: جنبشی که از طبیعت اولیه به «طبیعت ثانوی»، از حقیقت اولیه، بی‌واسطه و انضمامی به حقیقت وارونگی و حقیقت فرافکنی. «عام‌ترین انتزاعات به طور اعم فقط در غنی‌ترین مرحله انضمامی توسعه پدیدار می‌شوند؛ آن‌جا که در بسیارگان یک چیز به دیده همگان مشترک می‌آید. آن‌گاه است که <آن چیز عام> از این که فقط در شکلی خاص به اندیشه درآید، بازمی‌ایستد» [گروندریسه ۱۰۴؛ ۲۵؛ ۵۹].

این است **کمونیسیم در روش‌شناسی**؛ روش نظری را نیز می‌توان کمونیستی تعریف کرد: گروندریسه به ما نشان خواهد داد که چگونه می‌توان این رویکرد روش‌شناختی به تعریف انقلاب کمونیستی را انضمامی کرد. به این ترتیب، روشن می‌شود که چقدر انتزاعی است خواست تفکیک مقدمه از محتوای بسط و پرورش تحلیل مارکس.

بنابراین، ناممکن بود و خطا بود اگر مقولات اقتصادی را بنا به ترتیبی در پی هم می‌آوردیم که <منطبق باشد با ترکیبی که> تاریخاً عامل تعیین‌کننده بوده‌اند. برعکس، ترتیب و توالی آن‌ها به وسیله رابطه‌ای تعیین می‌شود که آن‌ها در جامعه مدرن بورژوازی با یکدیگر دارند، و این، از قضا، وارونه‌ترتیبی است که آن‌ها به طور طبیعی ظهور یافته‌اند، یا ترتیبی که منطبق با تحول تاریخی‌شان است. [گروندریسه ۱۰۷؛ ۲۸؛ ۶۱]

و باز چنین می‌خوانیم: «کالبدشناسی انسان کلید کالبدشناسی میمون است» [گروندریسه ۱۰۵؛ ۲۶؛ ۶۰]. بنابراین، روشن است که در کار مارکس، از نقطه نظر معرفت‌شناسی آن، روش گرایشی بر روش تبارشناختی غالب است. در ادامه به این موضوع برمی‌گردیم. آنچه در این لحظه تأکید بر آن اهمیت دارد این است که در همین مرحله نیز، روش از پیش چنین می‌انگارد که در بافتی واقعی مندرج است، بافتی که بنابر آن، تعین را نمی‌توان به بستر یک مورد فردی بسیط ارجاع داد. از این نظرگاه نیز، روش‌شناسی مارکس نوعی **خطرپذیری جمعی** است. گرایش: این قاعده صرفاً بر ساخت منفعلانه مقولات بر مبنای مجموعه‌ای از اکتشافات تاریخی را ممکن نمی‌کند، بلکه بیش از همه، مجال می‌دهد اکنون را در پرتو آینده بخوانیم تا پروژه‌هایی بسازیم که بر آینده نور می‌تابانند. به خطر

اقدام کردن، پیکار کردن. علمی که به این اصل وفادار باشد. اگر هم گهگاهی میمون می شویم، فقط برای آن است که چابک تر شویم.

معنای شگرف رابطه بین انتزاع و تعین، بین انتزاع همچون حقیقت‌سنجی (verification) و انتزاع همچون یک پروژه، به لحظه‌ای از حقیقت‌سنجی علمی دست می‌یابد: این سومین عنصر روش‌شناسی مقدمه است؛ «حقیقت عملی» (the true in practice). برای تعریف سومین معیار روش. مارکس روش انتزاع متعین را با روش گرایش متحد می‌کند، آن هم با نظر به مقوله‌ای — مقوله «کار» — که مرکز منظومه پژوهشش را می‌سازد. حال، «کار به نظر می‌رسد مقوله کاملاً ساده‌ای باشد.» با وجود این — و این‌جا روش انتزاع متعین دست به کار می‌شود — وقتی این مقوله از منظری اقتصادی و در همین بساطتش نگریسته شود، «به همان اندازه روابطی که این انتزاع ساده را می‌آفریند، مقوله‌ای است مدرن» [گروندریسه ۱۰۳؛ ۲۴؛ ۵۸]. تحلیل روابط عامی که این مقوله را می‌سازد روشن می‌کند که این یگانگی، این یگانگی و مفصل‌بندی چندگانگی، عنصری پویاست، نوعی درهم‌بافت و نتیجه نیروهای سوژکتیو. مفهوم کار وارد واقعیت تاریخی اقتصاد می‌شود و تا صور بالاتر انتزاع می‌رود: این روابط تولید سرمایه‌داری است که این جنبش را تعین می‌بخشد. در چنین راهی که مقوله به آرامی وسعت می‌یابد — و این هم کار گرایش است — کار بدل می‌شود به

این انتزاع کار به طور اعم که تنها\* نتیجه ذهنی کلیت انضمامی‌ای از کارها نیست: بی‌تفاوت بودن نسبت به نوع کار معین متناظر است با شکلی از جامعه که در آن هر فردی به سهولت می‌تواند از کاری به کار دیگر برود و این که این یا آن کار معین را انجام می‌دهد برایش تصادفی و بنابراین، بی‌تفاوت است. در این‌جا، <و در این شکل از جامعه> کار نه فقط به مثابه یک مقوله، بلکه در واقعیت نیز به وسیله‌ای برای آفرینش ثروت به طور اعم مبدل شده است و دیگر متعلقه خاصی نیست که به فرد بسته شده و به طور ویژه به او و در او بار آمده باشد. [گروندریسه ۱۰۴؛ ۲۵؛ ۵۹]

حال، اگر به‌خوبی به یاد بیاوریم، «در این‌جا انتزاع مقوله "کار"، "کار به طور اعم"، کار بی‌هیچ توضیحی، نقطه عزیمت اقتصاد مدرن، برای نخستین بار حقیقت عملی پیدا می‌کند» [گروندریسه ۱۰۵؛ ۲۵؛ ۵۹]. بنابراین، «حقیقت عملی» لحظه تکوین مقوله است که در آن، انتزاع به نقطه‌ای قانونی و به رابطه‌ای سرشار و انبوه با واقعیت تاریخی دست می‌یابد. بدون این مفصل‌بندی انتزاع و مفصل‌بندی گرایش، بدون این لحظه که به روی حقیقت عمل، به روی تاریخ گوشت و پوست و استخوان‌دار گشوده می‌شود، پیش‌روی علمی ناممکن است. «حقیقت عملی» علمی است که به مفهومی از دگرگونی، امکان و اکنونیت

(actuality) **نیروی دگرگونی بدل می‌شود.** در این درهم‌پیچ است که مقولاتِ مارکسیستی صورت می‌یابند، و سازوکار صورت‌یابی‌شان تنها وقتی می‌تواند کارا باشد که کاملاً با این سه معیار انجام شده باشد. «همین نمونه کار به نحوی قاطع و آشکار نشان می‌دهد که چگونه حتی انتزاعی‌ترین مقولات به رغم اعتبارشان برای همه دوره‌ها — درست از آن رو که انتزاع هستند — در تعین‌یافتگی این انتزاع، محصول روابط تاریخی‌اند و اعتبار قطعی و فراگیرشان را صرفاً در چارچوب همین روابط دارند» [گروندریسه ۱۰۵؛ ۲۵؛ ۵۹]. در این مرحله، مقوله همچون «محصول و اعتبار» عرضه می‌شود، یعنی همچون برساخت واقعی و افق علمی. بیابید ارائه مفهوم «کار» را همچون مفهومی از تولید، «همچون زمان کار به طور اجتماعی میانگین» در نظر بگیریم. تماماً روشن است که این تعریف مفهوم محصول تاریخ است: اما این تعریف همچنین افقی را تعیین می‌کند که درون آن، مفهوم تکوین می‌یابد؛ یعنی شالوده همه تحولات بعدی مقوله را. در ادامه خواهیم دید که چگونه مفهوم کار، وقتی بازنمایی بحث طرح آن را قاطعانه ترسیم کرد، وقتی سازوکار گرایش همه مفصل‌بندی‌های دیالکتیکی‌ای را که حرکت کار وارد میدان می‌کند نمایش داد و وقتی سرانجام کار همچون حقیقتی عملی در قلب پیکار پدیدار شود، خواهیم دید که چگونه این مفهوم اشباع شده از سوبژکتیویته بار دیگر جابجا می‌شود و چگونه این جابجایی مراتب بعدی را تعیین می‌بخشد. این سلسله از پاره‌متن‌های روش‌شناختی فقط به مقوله «کار» مربوط نمی‌شوند (حتی اگر به طور ویژه مفید باشد که این مفهوم را به عنوان مثال بگیریم)، بلکه به همه مقولات تحلیلی مارکس ربط دارد. بنابراین، تصادفی نیست اگر این‌جا، در این صفحات، نخستین تقسیم‌بندی مصالحی که باید بررسی شوند پدیدار می‌شود، تقسیم‌بندی‌ای که باید به شاکله‌مندسازی (schematization) روش مرتبط شوند.

ترتیب و توالی مقولات باید چنین باشد که ۱. <نخست> تعین‌های عام انتزاعی <می‌آیند> که به همین دلیل <عام و انتزاعی بودن>، کم یا بیش، با همه شکل‌های جامعه سازگارند. البته به همان معنای متمایز و دقیقی که در بالا آمد، ۲. <سپس> مقولات ناظر بر مفصل‌بندی جامعه بورژوازی که طبقات بنیادی بر شالوده آن‌ها استوارند. سرمایه، کار مزدی، مالکیت زمین. روابطشان با یکدیگر. شهر و روستا. سه طبقه بزرگ اجتماعی. طبقات و مبادله بین آن‌ها. گردش. نظام اعتباری (خصوصی) ۳. <پس از آن> تلخیص جامعه بورژوازی در شکل دولت. از منظر نگاهی که به خود دارد. طبقات "نامولد". مالیات‌ها. بدهی‌های دولتی. اعتبار دولتی. جمعیت. مستعمرات. مهاجرت. ۴. <سپس> روابط بین‌المللی تولید. تقسیم بین‌المللی کار. مبادله جهانی. صادرات و واردات. نرخ تسعیر. ۵. <و در پایان>، بازار جهانی و بحران‌ها. [گروندریسه ۱۰۸؛ ۲۹-۲۸؛ ۶۲]

به این ترتیب، دشوار نیست بینیم آن ویژگی مارکسیستی خاص رویکرد نظری و رویکرد تاریخی چیست: این فرآیندی است که از انتزاعی به انضمامی، و سپس متناسب با بسط و امتداد تاریخی افق و گرایش، دوباره از انتزاعی به انضمامی، به امر هر دم پیچیده‌شونده حرکت می‌کند. بنابراین، با «بازار جهانی و بحران‌ها» نقطه‌ای تعیین‌کننده از راه می‌رسد که در آن، آنتاگونیسم ابتدایی‌ای که موتور کل منظومه است، در حد نهایی آن، اجتماعی می‌شود. این جا خلق «حقیقت عملی»، خلق پویه رابطه عملی، خلق سوژکتیویته تاریخی این جنبش، عنصری قاطع و تمایزبخش است. معیار «حقیقت عملی» به روش‌شناسی ماتریالیستی و دیالکتیکی، تمام ابعاد آن معنای سوژکتیو، گشوده و برسازنده‌ای را می‌بخشد که پیش‌تر در رابطه با مفهوم «تفاوت» بر آن تأکید کرده بودیم.

حال، اگر منظومه روشی را که تا این لحظه در مقدمه ارائه شده در نظر بگیریم، باید تأکید کنیم که نظرگاهی که به دست می‌دهد اهمیتی شگرف دارد. به بیانی دیگر، رابطه میان پژوهش (Forschung / research) و بازنمایی (Darstellung / presentation)، و شیوه جدید بازنمایی (neue Darstellung / new mode of presentation) در این جا تمام و کمال حد و مرزهایش تعیین شده است، و باید این نکته را تشخیص داد که «جنبش واقعی» (die wirkliche Bewegung) در عمل به موضوع علم بدل می‌شود. با این حال، هنوز چیزی کم است. کاملاً درست است که روش ماتریالیستی که اُبژه را نسبت به ذهن، بیرونی تلقی می‌کند روشی است متعلق به علم، و با چشم‌اندازی جان می‌گیرد که اصل گرایش خطوط اصلی‌اش را مشخص کرده است، و با معیار «حقیقت عملی» خصلتی سوژکتیو می‌یابد. با این حال، این جا باید در نظر داشت که امر واقعی به نوعی بازترکیب مبتنی بر ایدئالیسم فروکاست‌ناپذیر است؛ پویه امر واقعی، قوانین آن و مفصل‌بندی‌هایش تنها به مدد «تفاوت»، به مدد وجه بنیادی ماتریالیسم تاریخی، تضمین می‌شود، البته تا حدی که بتوان ماتریالیسم تاریخی را پویا و سوژکتیو کرد. به‌وارونه، در گروندریسه، جنبش به مدد آنتاگونیسم و اهمیت مستقیمی که در صورت‌یابی مقوله دارد تضمین می‌شود: تفاوت به آنتاگونیسم بدل می‌شود، چارچوب روش به مراتب سست‌تر می‌شود و به چندین بُعد خرد می‌شود. بنابراین، آیا می‌توان گفت که مقدمه به پختگی ایدئولوژیک گروندریسه نمی‌رسد؟ احتمالاً این طور است؛ با این همه، تمام شرایط لازم را برای گذار به قاعده آنتاگونیسم به منزله قاعده بنیادی همه مقولات فراهم می‌کند. افزون بر این، مقدمه و متونی که کنار آن چیده شده‌اند به این گذار نهایی ارجاع می‌دهند و اغلب با گشودگی از آن حرف می‌زنند. باید بینیم که این چشم‌انداز نو چگونه ارائه می‌شود. بیابید با اشاره به این که به نظر می‌رسد خود مارکس هم در پایان‌بندی مقدمه نسبت به این دشواری هشدار می‌دهد، پاسخ را کمی پیش‌بینی کنیم. «هنر یونانی و جامعه مدرن»: این دو صفحه [گروندریسه، ۱۰-۱۰۹؛ ۳۱-۳۰؛ ۶۵-۶۳] وقفه‌ای را شکل می‌دهند و به ملاحظات پیشین مرتبطند. این صفحات بیانی از مسائل کلاسیک ماتریالیسم تاریخی هستند و به درجات متفاوتی بر دشواری

دستیابی به راهکار تأکید می‌کنند. بنابراین، به نظر می‌رسد که مارکس با این وقفه و با پایان‌بندی مقدمه با مسائل حل‌ناشده، **محدودیت طرح ماتریالیسم تاریخی** را درک می‌کند و این‌جا تأملی را پیش می‌کشد که در گروندریسه، منجر می‌شود به این که او جمع‌بندی خلاقانه‌ای بر پیش‌انگاشت‌های مقدمه ارائه کند و به طریقی عام، به پیشرفته‌ترین مرحله روش برسد.

اما برای این که روش‌شناسی مارکس بتواند صورت نوعی جمع‌بندی به خود بگیرد، لازم است برخی عناصر خاص محتوای گروندریسه بتوانند پخته شوند و شرایط دیگری نیز فراهم شود. حال، در پایان دفتر هفتم [گروندریسه ۸۲-۸۱؛ ۴-۷۶۲؛ ۴-۷۲۳] آغاز «بخشی در باب ارزش» را می‌بینیم که (فارغ از مجادلات فیلولوژیک درباره جایی که باید در آن قرار بگیرد) در نظر ما اهمیتی ویژه دارد. از نظر ما این ملاحظه‌ای بجاست، زیرا موضوع ارزش تأثیری مستقیم دارد بر مفصل‌بندی روش و مقولات بنیادی و توصیف این مقولات بنیادی، که در این‌جا کار دقیقاً مسئله ماست. مارکس برای درگیر شدن با مقوله ارزش، این‌چنین روش را به کار می‌اندازد: او بر دیالکتیک یگانگی و تفاوت، که مشخصه ارزش است، تأکید می‌کند. تفاوت ارزش همچون ارزش مصرفی داده می‌شود. اما «ارزش مصرفی زمانی به قلمرو اقتصاد سیاسی تعلق می‌یابد که از طریق مناسبات تولید مدرن دگرسان شود»، به این ترتیب، وقتی که به یگانگی فرآیند فروکاسته شود. با وجود این، به‌ویژه جذاب است که این سیر عادی منطق مارکس را تکرار کنیم تا جایی که صورت، شدت و نیروی تفاوت مدنظر را ببینیم. دقیقاً همین بالقوگی است که مجال می‌دهد تفاوت به آنتاگونیسم دگرگون شود. اکنون مارکس بر این بستر قرار دارد. «در حقیقت، اما، ارزش مصرفی پیش‌شرطی است معلوم؛ شالوده‌ای است مادی که در آن، رابطه اقتصادی معینی خود را بازمی‌نمایاند.» بنابراین، مارکس استدلال می‌کند که

هرچند ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای بی‌میانجی در کالا وحدت دارند، از یک‌دیگر نیز بی‌میانجی، جدا و متمایز می‌شوند. نه فقط ارزش مبادله‌ای به مثابه <چیزی> تعیین‌یافته از سوی ارزش مصرفی پدیدار نمی‌شود، بلکه برعکس، کالا نخست آن‌گاه کالا می‌شود، نخست آن‌گاه به منزله کالا تحقق می‌یابد، که دارنده‌اش نسبت به او رفتار و هنجار و عنایتی همچون ارزش مصرفی ندارد. فقط از طریق واگذاری‌اش به دیگری، به ازای مبادله‌اش با کالاهای دیگر است که دارنده‌اش ارزش‌های مصرفی را تصرف می‌کند. تصرف از راه واگذاری به دیگری، شکل بنیادین نظام اجتماعی تولید است که ارزش مبادله‌ای به منزله بسیط‌ترین و انتزاعی‌ترین بیان آن پدیدار می‌شود. [گروندریسه ۸۲-۸۱؛ ۴-۷۶۳؛ ۷۲۳]

از مقدمه ابژکتیو (objective premise) به پیش‌انگاشت بیگانه‌شده (alienated presupposition): با این گذار، تفاوت به آنتاگونیسم بدل می‌شود.

این‌جا فرصت نداریم به مزایای بحث ارزش مصرفی در اندیشهٔ مارکس بپردازیم. (به هر حال، در ادامه با تفصیل بیش‌تری به این مضمون خواهیم پرداخت. این‌جا، پیشنهاد می‌کنم دربارهٔ این موضوع نگاهی بیندازید به صفحات بسیار متوازن کتاب روسدولسکی، صفحات ۴۰-۱۱۲، و همین‌طور به کارهای اگنر هلر و رفقاییش در بوداپست). ما این‌جا از روش‌شناسی بحث می‌کنیم، و مایلیم این نکته را توضیح دهیم که چگونه، با چه سازوکار صوری‌ای، تفاوت به آنتاگونیسم بدل می‌شود. این سرشتِ رابطهٔ اجتماعی و بُعد سرمایه‌دارانهٔ آن است که مقدمهٔ ابژکتیو به پیش‌انگاشتی بیگانه‌شده بدل می‌شود، و به عبارتی، به مقدمهٔ ابژکتیو خصلتی پویا می‌دهد که بی‌وقفه به آن بازمی‌گردد تا تعریفش کند. ارزش مصرفی تنها به مثابه «پیش‌انگاشتی بیگانه‌شده» به مقوله‌ای از مقولات نقد اقتصاد سیاسی تبدیل می‌شود، یعنی وقتی دیالکتیک بیگانگی و تفاوت، با به حرکت انداختن خویش، مدام خود جنبش و ظهور بی‌کران ارزش را از نو به راه می‌اندازد. ارزش مصرفی وقتی به «حقیقت عملی» بدل می‌شود که از رهگذر بیگانگی، از رهگذر تغییر بی‌وقفه و به همان میزان واقعی مراحل تصاحب به مدد بیگانگی، استقلال خود را از پیش‌انگاشت دوباره به دست آورد.

در این‌جا به همین اندازه و در چارچوب این خط استدلالی، متنی را بررسی می‌کنیم که «باستیا و کری» نام دارد و در سرآغاز دفتر سوم (گروندریسه، ۹۳-۸۸۳؛ ۵۳-۸۴۳؛ ۳۶-۲۷) قرار دارد {در ویراست آلمانی — و به تبع، در ترجمهٔ خسروی و مرتضوی — در سرآغاز کتاب قرار داده شده است} و در ژوئیهٔ ۱۸۵۷ — به این ترتیب، پیش از مقدمه، اما در چارچوب همان مجادلاتی که افق مقدمه و گروندریسه را می‌سازند — نوشته شده است. این متن شامل مروری است بر هم‌آهنگی‌های اقتصادی باستیا (چاپ دوم، پاریس، ۱۸۵۱): مروری متعارف از مارکس، یا به تعبیری، بهانه‌ای برای تشریح مضامین خاصی که پیش‌تر در دفترهای راجع به پول دیده‌ایم (بنگرید به پاره‌هایی از صفحات ۴۹-۲۴۸؛ ۱۶۰ به بعد). در این‌جا قصد مارکس از مواجههٔ نزدیک با وضعیت اقتصاد سیاسی بورژوایی در فرانسه (باستیا) و ایالات متحده (کری) ترسیم برخی قوانین نقد است که مایلیم بر ویژگی‌های صوری و روش‌شناختی آن تأکید کنیم. نخستین قانونی که مارکس می‌کوشد بیرواند، قانونی است که به این گرایش جامعه‌ای بورژوایی (مثل جامعهٔ ایالات متحده) مربوط می‌شود که به نحوی خودآیین توسعه یافته و محدودیت‌های جنبش قرن پیشین را پشت سر گذاشته است. بنابراین، این‌جا «حتی تناقض‌های جامعهٔ بورژوایی خود همچون لحظاتی محو و گذرا پدیدار می‌شوند» [گروندریسه ۸۸۴؛ ۸۴۴؛ ۲۸] و دولت سنتز بی‌واسطهٔ جامعهٔ مدنی است: سرمایه،

**بی‌واسطه، سرمایه اجتماعی است.** دومین قانونی که مارکس فکر می‌کند می‌شود استنتاج کرد، قانونی است که تشابهی را میان **تمرکز یابی سرمایه و تمرکز یابی دولت** برقرار می‌کند. این نکته به این معناست که اجتماعی شدن و تراکم سرمایه دارانه — به همان میزان در جامعه‌ای باز نظیر ایالات متحده، که در جامعه‌ای بسته مانند قاره اروپا — ضرورت گسترش و تمرکز یابی تدریجی قدرت دولت را تعیین می‌کند. این فرآیند، مستقیم، از آنتاگونیسم میان تولید و گردش، که خود نتیجه تمرکز یابی سرمایه دارانه است، نشئت می‌گیرد؛ و نتیجه این که، «دولت آخرین گریزگاه **"هم‌آهنگی‌های اقتصادی"** است، همان دولتی که در آغاز به عنوان یگانه عامل برهم‌زننده این هم‌آهنگی، مَهر لعنت خورده بود» [گروندریسه ۸۸۶؛ ۸۴۶؛ ۳۰]. سومین قانونی که توصیف می‌شود: به همان نسبت که دولت (ملی) چهره تمرکز یابی با واسطه یا بی‌واسطه سرمایه را به خود می‌گیرد، همواره به ضرورت، **تناقض‌ها و آنتاگونیسم‌ها در سطح بازار جهانی ژرف‌تر می‌شوند.** روابط عام جامعه بورژوازی «با کمال یافته‌ترین ناهم‌آهنگی این روابط به پایان می‌رسد، آن‌جا که آن‌ها به مثابه رابطه بین کشورهای تولیدکننده در عالی‌ترین سطح توسعه بر پرشکوه‌ترین صحنه، همانا در بازار جهانی، ظهور می‌کنند»: مارکس چنین نتیجه می‌گیرد که «این ناهم‌آهنگی‌ها در سطح بازار جهانی، فقط آخرین بیان رسای ناهم‌آهنگی‌هایی هستند که در مقولات اقتصادی به مثابه روابطی انتزاعی منجمد می‌شوند» [گروندریسه ۸۸۷؛ ۸۴۷؛ ۳۱].

کافی است به همین موارد بسنده کنیم تا متوجه شویم که مقولات روش مارکس، در این لحظه مناسب که لحظه بنیادگذاری نظام است، به نقطه پختگی رسیده‌اند: بیش از همه، پختگی در معنای نوعی بنیادگذاری پویا و آنتاگونیستی که در آن **آنتاگونیسم موتور تکوین نظام است؛** بنیادگذاری بازخیزش مدام آنتاگونیسم، هر مرتبه که طرح تاریخ سرمایه پیش می‌رود. به این ترتیب، هرگونه ابژکتیویسم ماتریالیستی نیز از میان می‌رود: این رابطه، تا آن درجه که بر آنتاگونیسم بنیاد گذاشته شده، رابطه‌ای گشوده است. به حق می‌توان اعتراض کرد که این‌جا بسط و تکوین تناقض — و ژرفایابی آنتاگونیسم آن — در سطح سرمایه و مقولات سرمایه و توسعه باقی می‌ماند، و در نتیجه، مؤلفه سوپژکتیو فرآیند دست کم گرفته می‌شوند. اما مرور مارکس در ادامه به نظریه مزدهای باستیا می‌پردازد. این‌جا می‌توان اشارتی دید به این که فصل یا «کتاب مزدها» چگونه می‌توانست باشد. خلاف باستیا و بلاهتس، مارکس بر مزدها (کار مزدی، طبقه کارگر) همچون نیروی بی‌واسطه انقلابی و محرک هرگونه امکان بسط و تکوین دست می‌گذارد. «کار مزدی در همه این گذارهای واقعاً تاریخی به مثابه انحلال و نابودی روابطی پدیدار می‌شود که در آن‌ها کار از هر جهت حد و مرز ثابتی داشت؛ درآمدش، محتوایش، وابستگی محلی‌اش، حجم و حیطة‌اش و غیره؛ بنابراین به مثابه نابودی ثبات کار و پاداشش» [گروندریسه ۸۹۱؛ ۸۵۱؛ ۵-۳۴]. این غوطه‌ور شدن در سوپژکتیویته (انحلال، تخریب، تحرک، استقلال) پایه و اساسی تازه به معنای آنتاگونیسم مقولات



سرمایه می‌دهد، سرمایه را به طریقی نمایش می‌دهد و آن را به سطحی از تنش می‌کشد که گروندریسه به نحوی قاطع در نظریه ارزش اضافی تثبیتش می‌کند. **حتی روش هم در این نقطه منتظر صورت‌بندی نهایی نظریه ارزش می‌ماند؛** بنابراین، مسئله این نیست که تا این نقطه، صورت‌بندی روش پیش‌روی عظیمی نکرده است؛ مسئله صرفاً این است که باید منتظر ماند تا همه عناصر گردآوری شده به نحوی نظام‌مند چیده شوند.

صورت‌بندی روش مارکس در گروندریسه نه تنها از مقدمه به گروندریسه فرآیندی **خطی نیست**، بلکه همچنین درون خود گروندریسه هم سرشتی خطی ندارد. در واقع، اگر لحظه‌ای برگردیم به برخی پاره‌متن‌ها که پیش‌تر در درس دوم درباره فصل پول بررسی کردیم، می‌توانیم پیشاپیش نوعی تأخیر و آشفتگی را در رابطه با روش ببینیم. این امر به‌ویژه در پاره‌متن‌هایی روشن است که در آن نیرویی که گرایش به تعیین آنتاگونیسم دارد در حد اعلاى آن است؛ بنگرید به فصل راجع به پول و متن‌هایی که زیر دسته **B و D** جای داده شده‌اند. در این متن‌ها چه می‌گذرد؟ آن چه در این متن‌ها جریان دارد این است که ژرفایابی آنتاگونیسم در مقولات پیوندی میان توسعه سرمایه‌داری و بحران سرمایه‌داری را مشهود می‌کند، پیوندی که در حکم پایه و اساس گذار به کمونیسم عمل می‌کند (گروندریسه ۶۴-۱۵۹، ۳-۱۷۲، ۴-۱۷۳، ۲۸۹؛ ۷۷-۸۲، ۹-۸۸، ۹۰-۸۹، ۱۴۸). حال، این پیوند که نوعی وارونگی را عملی می‌کند هنوز آستانه حیاتی‌ای را که در آن، فرآیند خصلتی سوژکتیو می‌باید رد نکرده است. **آنتاگونیسم**، چنان که گفتیم، بسیار قدرتمند است؛ اما **هنوز آن را همچون نتیجه نوعی فرافکنی (projection) می‌بینیم، و نه در حکم چهره جهشی مبتکرانه و چهره آزادی انقلابی.** در گفتار راجع به کمونیسم، **گرایش در سطح «فرافکنی» گسترده می‌شود.** ما بر این گسترده‌شدن، که نشانه تحلیلی است که نابسندگی بسط یافته، تأکید نمی‌کردیم اگر این رویکرد مکانیستی به روش در گروندریسه مکرر بروز نمی‌کرد و در لحظه‌هایی که اصلاً توقعش را نداشتیم از نو ظاهر نمی‌شد؛ بیش از همه، وقتی بحث به تعریف آنتاگونیسم غایی و تعیین‌کننده و پیش‌تجسم کمونیسم می‌رسد. با این همه، در این مورد نیز به نظر نمی‌رسد که می‌توان به همین مقدار بسنده کرد. مضمون گرایش می‌تواند در یک «فرافکنی» ایدئولوژیک، گسترشی مکانیکی را از سر بگذرانند: در این مورد، خطر آن وجود دارد که مسئله کمونیسم بدل به گفتار فانتزی‌سازی شود. اما به‌وارونه، تأکید بر این نکته اهمیت دارد که می‌توان مضمون گرایش را به سمت قاعده «حقیقت عملی» و حقیقت‌سنجی سوژکتیو سوق داد. اگر بازی با الفاظ مجاز باشد، باید بگوییم که گرایش گروندریسه، هر قدر که پیش می‌رود، عبارت است از ستایش گرایش همچون حقیقت عملی و اسناد خصلت سوژکتیو به حقیقت، و نه ستایش گرایش همچون فرافکنی. این بار هم، لازم است بیفزاییم

که نظریه ارزش اضافی، وقتی تشریح شود، بزرگ‌ترین تنش‌های روش مارکس را جبران می‌کند. ذکر این نکته هم ضروری است: کمونیسم نمی‌تواند اصلاح ناهم‌آهنگی‌های سرمایه باشد.

مقدمه، فارغ از محدودیت‌های شرح و بسط نظری‌اش، همچنان متنی استثنایی در باب روش است. وقتی معیار چهارم روش را بررسی کنیم این نکته باز هم پدیدار می‌شود؛ معیار چهارم پس از سه معیار انتزاع متعین، گرایش و عمل ظاهر می‌شود تا گذار روش را به سطحی که برای نظریه ارزش اضافی (و استثمار) مناسب است تدارک ببیند و سازمان دهد. این عنصر چهارم را معیار «جابجایی» (displacement) پژوهش و دامنه نظری، یا معیار جابجایی سوژه، یا اصل «ساخت‌یابی» (ساختار) (constitution of the structure) خواهیم خواند. فرآیندی که این معیار را پدید می‌آورد در تقاطع‌های سه معیار پیش‌تر بحث‌شده در مقدمه و تقاطع‌های عناصری که تازه در پاره‌متن راجع به ارزش و متن راجع به باستیا و کری دیدیم ظاهر می‌شود؛ در وهله اول، ژرفایابی اشتدادی «تفاوت» که چنان عمیق می‌شود که تفاوت نوعی استقلال می‌یابد؛ و در وهله دوم، تأکید پویا بر کاربست تناوب، بر کاربست روش شناختی آنتاگونیسم. به یقین، درست است که در نگاه نخست به نظر می‌رسد که جنبش مقولات فقط «فراقنی» و تنش‌هایی مکانیکی در تحلیل ایجاد می‌کند. اما به نظر من، تمام شرایط برای غلبه واقعی بر این محدودیت‌ها فراهم است؛ در درس ارزش اضافی خواهیم توانست این غنایابی دامنه روش‌شناسی را دنبال و هم‌زمان پیامدهای عظیمش را تأیید کنیم. به این ترتیب و با وجود این، مفید خواهد بود که این پیش‌فرض‌ها را تأیید کنیم و ببینیم چگونه می‌توان صورتی‌شان کرد. حال، اگر سرشت نظام‌مند اصول روش‌شناختی مقدمه مشهود شده است، پویه آن‌ها نیز به همین میزان مشهود است: انتزاع متعین، گرایش و «حقیقت عملی» اصولی هستند که مقولات در جنبش را ایجاد می‌کنند؛ اصولی که نه تنها به کالبدشناسی، بلکه به تن‌کردشناسی (physiology) واقعیت نزدیک می‌شوند، و نه تنها به ساختار واقعیت، بلکه به انقلاب واقعیت. اما واقعیت خطی نیست، دیالکتیک تمامیت‌خواه نیست، روند کار علمی شهودی نیست؛ برعکس، واقعیت مدام دگرگون می‌شود و آنتاگونیسم نیروهای جمعی‌ای را که آگاهانه اعمال قدرت می‌کنند به درون جنبش خویش می‌کشد. بنابراین، معیارهایی که تا این جا دیده‌ایم باید درون معیاری واپسین از نو ترکیب شوند، معیاری که هم بدیل‌های روند تاریخ، تغییرات کیفی آن، پُرش‌ها و چرخش‌های واقعیت را در خود حمل می‌کند، و هم مشارکت سوژه‌ها را در مقام علت‌ها و معلول‌های آن تکوین و تحول. افق تاریخی چنین حرکت می‌کند: مقوله‌ای که انتزاع متعین تعریفش کرده تعدیل می‌شود، گرایش تحقق می‌یابد یا جابجا می‌شود و در هر صورتی، تسلیم تغییری قوی می‌شود؛ سوژه‌هایی که در این افق حرکت می‌کنند و آن را در چارچوبی عملی تعیین می‌بخشند خودشان، شادمانه یا جز آن، در این فرآیند درگیرند.

این افق همواره متکثر، گونه‌گون و متحرک است: دانشی که از آن داریم واجد شور و نشاطِ پیکار است. **معیار چهارم روش‌شناسی مارکس همچون سنتز خصلت عملیاتی مداخله‌ روش‌شناختی پدیدار می‌شود:** این معیار، پیش از هر چیز، جابجایی چارچوب نظری را که نتیجه‌ تکوین پیکارها و ساختاربندهی مجددِ ضابطه‌های تضاد است همچون مقدمه‌ای ایجابی لحاظ می‌کند، و تعدیل اصول پویای این فرآیند و بی‌جاشدگی سوژکتیویته و قطب‌های آن درون چارچوب نظری از نو ثبات‌یافته را همچون مقدمه‌ای منفی؛ زیرا سنتز مستلزم ساخت‌یابی یک ساختار جدید و به این ترتیب ساخت‌یابی صورت‌جدیدی از آنتاگونیسم و ساخت‌یابی وضعیت‌ی جدید است که باید دوباره تسلیم معیار عمل و اصل دگرگونی شود. **بنابراین، اصل ساخت‌یابی است که افق توأمان مرکزی و رادیکالِ روش مارکس را تعریف می‌کند.** اگر در نظر بگیریم که یک اصل چگونه بسط و تکوین می‌یابد؛ اگر حرکت آن را در همه‌ جهاتش و طبق همه‌ ضوابطی که دربردارد دنبال کنیم؛ اگر به همه‌ سطوحی که باید لحاظ شوند، به نحوی متقارن یا نامتقارن اما دست‌کم در هر مورد بر حسب حالت عام آن چارچوب و درجه‌ پیش‌روی آن، توجه کنیم؛ آن‌گاه تکوین و تصدیق اصل ساخت‌یابی را خواهیم دید. این جهان‌جدیدی است که ساخت یافته است، این واقعیت‌شناختی‌جدیدی است که **برای دگرگونی** عرضه شده است. کاملاً روشن است که اصل ساخت‌یابی از دیگر قواعد روش مارکس بهره می‌گیرد: اما نوبودگی‌ای که این اصل پیش می‌نهد نیز روشن است، زیرا اصلی است که باعث می‌شود نتوان گرایش را به صرف یک فرافکنی، انتزاع را به حقیقت وجودی‌ای (hypostasis) واجد ابژکتیویته مطلق، و معیار عمل را به فتیش رئالیستی به پیوستار تاریخی فروکاست. اصل ساخت‌یابی بُعد جهش کیفی را وارد روش‌شناسی می‌کند؛ برداشتی از تاریخ که به مناسبات جمعی نیرو فروکاسته شده است، و به این ترتیب، برداشتی که نه شکاکانه، بلکه پویا و آفرینشگرانه است. هر ساخت‌یابی ساختاری نو عبارت است از ساخت‌یابی آنتاگونیسمی نو. می‌توان صور متفاوت در حال تکوین را دنبال کرد و در پرتو اصل ساخت‌یابی بررسی‌شان کرد. **اصل ساخت‌یابی بحران را به قلب تحلیل مارکسیستی و روش‌شناسی آن می‌برد، درست همان‌طور که اصل ارزش اضافی سوژکتیویته آنتاگونیسم را به قلب نظریه.** به این ترتیب، تصادفی نیست که این اصل بر دوش مقدمه و گروندریسه زاده می‌شود: در مقدمه آماده و در گروندریسه پرورده می‌شود، زیرا مسیر مارکس در این دوره، چنان‌که دیدیم، تماماً بر مسئله ساخت‌یابی نظریه بحران همچون نظریه سرمایه و ساخت‌یابی نظریه ارزش اضافی همچون نظریه انقلاب سوار است. از این رو، اصل ساخت‌یابی به معیاری بنیادی برای تحلیل **دگرگونی** و **گذار** بدل می‌شود: آگاهی از جهش عملی به درون پیوستار نظریه. چنین است افق نظریه مارکس: مارکس فراسوی مارکس؟ در این‌جا، باز هم لازم است این پرسش را طرح کنیم و به تمام آن راست‌کیشی‌ای که آرزو دارد خود را چون علم مارکسیستی عرضه کند قهقهه بزنیم.

مجادلات کهنه بر سر روش‌شناسی مارکس و روابط میان هگل و مارکس هیچ‌وقت برای من جالب نبوده‌اند. این که مارکس هگلی بود هیچ‌وقت به نظرم اهمیتی نداشته است، جز در صورت مطالعه مارکس و هگل. در جنبه‌های دیگر، بدیهی است که آثار مارکس لبریزند از ارجاع به هگل؛ کافی است گروندریسه را بخوانیم. برای کمی سرگرمی هم که شده (و نه به سیاق بیهوده فیلولوژی‌بازی‌های ویراستاران گروندریسه؛ انزو گریلو در مقدمه‌اش بر ترجمه ایتالیایی گروندریسه به‌درستی مخالفتش را با این رویه‌ها اعلام کرده است) می‌توان مشاهده کرد که در نخستین صفحاتی که تاکنون بررسی کرده‌ایم، دست‌کم سی ارجاع مستقیم یا غیرمستقیم به کارهای هگل موجود است، و آن رویکرد به لحاظ روانی مبهمی را هم که بنا بر آن مارکس از یک سو از هگل وام می‌گیرد و در جای دیگر به خاطر بار هگلی حرفش عذر می‌خواهد، همان‌جا می‌توان به نحوی تمام و کمال ساخت‌یافته پیدا کرد. در این‌جا می‌توان به دو مثال اشاره کرد:

**ارزش بازار** کالاها همیشه با این ارزش میانگین تفاوت دارد و همیشه پایین‌تر یا بالاتر از آن قرار می‌گیرد. ارزش بازار، از طریق نوسانات مستمرش، خود را با ارزش واقعی برابر می‌کند و نه با برابری با ارزش واقعی به عنوان چیزی ثالث، بلکه دقیقاً از طریق نابرابری مستمر با خود (و نه چنان‌که هگل می‌گوید با همانی انتزاعی، بلکه با نفی نفی مداوم، یعنی با نفی خود به عنوان نفی ارزش واقعی).  
[گروندریسه ۱۳۷؛ ۵۶؛ ۸۹]

این‌جا (مثل همیشه در این بحث بنگرید به موارد دیگر و به‌ویژه گروندریسه، ۱۲-۲۱۱؛ ۳-۱۲۲) ارجاع به هگل بی‌واسطه به محتوا مربوط می‌شود از آن جهت که به پژوهش کمک می‌کند و به بازنمایی آن مجال می‌دهد. اما در همین صفحات، ارجاعات به کارهای هگل در اصطلاحات و صورت‌یابی مفاهیم تکثیر می‌شود. در نمونه دوم، تأییدیه‌ای دیگر را می‌بینیم: «بعداً — برای آن که فعلاً این‌جا بحث با این پرسش دچار وقفه نشود — لازم خواهد شد تا این شیوه ایدئالیستی بازنمایی را تصحیح کنیم که سبب می‌شود فرامودی را ارائه دهد که گویی موضوع صرفاً تعیین‌های مفهومی و دیالکتیک این مفاهیم است. به‌ویژه این عبارت: محصول (یا فعالیت) کالا می‌شود؛ کالا ارزش مبادله‌ای؛ ارزش مبادله‌ای پول» [گروندریسه ۱۵۷؛ ۶۹؛ ۱۰۰]. اصلاح شیوه ایدئالیستی بازنمایی: در این نکته، هیچ اثری از سهل‌انگاری نسبت به صور ژرف هگل‌گرایی نیست! نتیجه چیست؟ جدل بر سر رابطه مارکس و هگل صرفاً یک بهانه است: کافی است یک‌بار بر این مارکس دست بگذاریم تا فوراً بفهمیم که چطور آن دو (مارکس و هگل) هر یک چهره‌ای وارونه از دیگری را به نمایش می‌گذارد؛ چون مارکس یک انقلابی، ماتریالیست، و بار دیگر در روش‌شناسی، انقلابی، سیاسی و عمل‌گراست، چنان‌که در بخش محتوایی‌تر کارش. آنچه همین حالا گفتیم، دست‌کم تا جایی که مقدمه مد نظر است، مستلزم نفی محدودیت‌های کنونی روش‌شناسی مارکسیستی

نیست — انگار که خودمان نیش و کنایه‌های راست‌کیشی‌ای را تحمل کرده‌ایم که از نفی تأثیرات هگل بر مارکس، فقط غیاب محدودیت بر مارکسیسم را نتیجه می‌گیرد. مسئله این نیست. محدودیت‌های روش‌شناسی مقدمه ربطی به هگل‌گرایی ندارند؛ این محدودیت‌ها در بستر گذار به نظریه استعمار و سوژکتیوکردن قاطعانه آنتاگونیسم جای دارد، کاری که مارکس در حال انجام آن است. از جنبه‌های دیگر، این محدودیت‌ها بسیار نسبی‌اند: شاید در همین موقعیت رویکرد روش‌شناختی و سرشت‌صوری و ناقص‌برسازنده آن نهفته باشند، و نه در بالقوگی آفرینشگرانه‌ای که روش‌شناسی در خود دارد. در هر صورت، عملیاتی‌کردن این گذار جدید لازم بود. ما هم داریم آماده می‌شویم که دنبالش کنیم.

\* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از درس سوم کتاب *MARX BEYOND MARX: Lessons on the Grundrisse* اثر آنتونیو نگری که با لینک زیر در دسترس است:

<https://libcom.org/files/Negri%20-%20Marx%20Beyond%20Marx%20-%20Lessons%20on%20the%20Grundrisse.pdf>